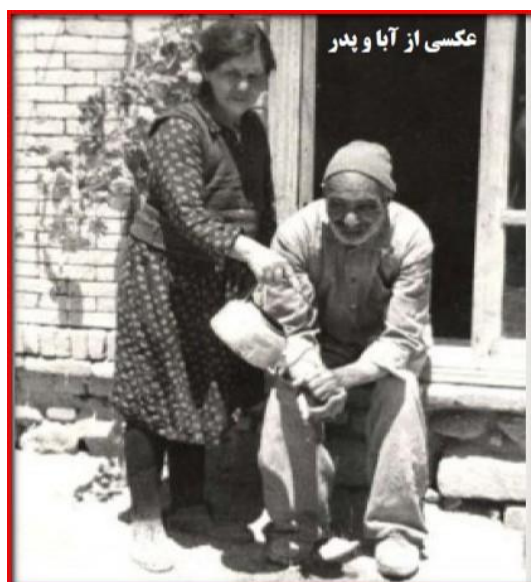


به یاد گرامی بهروز دهقانی که در پیوند اندیشه و عمل صمیمی بود

کم کم پدر تا حدی بهبود یافت، او که از کودکی کار کرده و در تمام دوران زندگیش از دسترنج خود زندگی کرده بود از بیکار ماندن خود ناراحت بود و رنج می کشید. در نتیجه همین که احساس کرد که سلامتی اش را تا حدی به دست آورده و می تواند کاری انجام دهد به فکر خانه سازی برای سه پسر ازدواج کرده اش در ازای دریافت مبلغی برای تأمین خرج خانواده اش افتاد. او به فکر تقسیم آخرین و تنها دارائی خود که حیاط بزرگ خانه بود بین سه پسر بزرگش افتاده بود. نقشه اش این بود که بخشی از آن را به عنوان ارث بین آنها تقسیم کند و در حالی که در کار ساختمان سازی و بنای خانه به آنها کمک می کند آنها هم متعهد شوند که برای مدت معینی ماهیانه مبلغی به او بپردازند. از سه برادر ازدواج کرده در آن زمان دو برادر گروهیان ارتش و برادر دیگر کارگر کارخانه برق لامع بود و آنها پول زیادی در بساط نداشتند که به صورتی که تعیین شده بود پول مقرری را بپردازند. با این حال پدر نقشه خود را عملی کرد و کار ساختمان سازی را با همراهی یک کارگر جوان آغاز کرد. این کارگر جوان که حمدالله نام داشت با اهالی خانه کاملاً صمیمی شده بود. رفتار پدر هم با او جالب بود و انگار که او نیز پسر خودش است در عین رسیدگی به او و مهربانی کردن با وی هر جا هم کار خطائی از او سر می زد سرش داد می کشید و او را دعوا می کرد. حمدالله یک بار در مورد پدر جمله ای گفت که روح انگیز طبق معمول با خنده های نشاط بخشش آن را به موضوعی برای تفریح در خانه تبدیل کرد. پدر در حین مهربان بودن و داشتن خصال خوب، تا حدی خلق تندی داشت و حرف آن کارگر تا حد زیادی خلق و خوی او را بیان می کرد. حمدالله گفت: بو کیشی چوخ یاخچی کیشی دی حیف کی بیر آز زحلم گنتمیش دی. (این مرد، مرد خیلی خوبی است حیف که کمی "زحلم گنتمیش" است.) او با بیان اصطلاح اخیر که به سخنی بتوان مفهومش را به فارسی ترجمه کرد - می توان گفت "تلخ و بد آمدنی" - ناراحتی خود را از بد اخلاق بودن پدر ابراز می کرد.



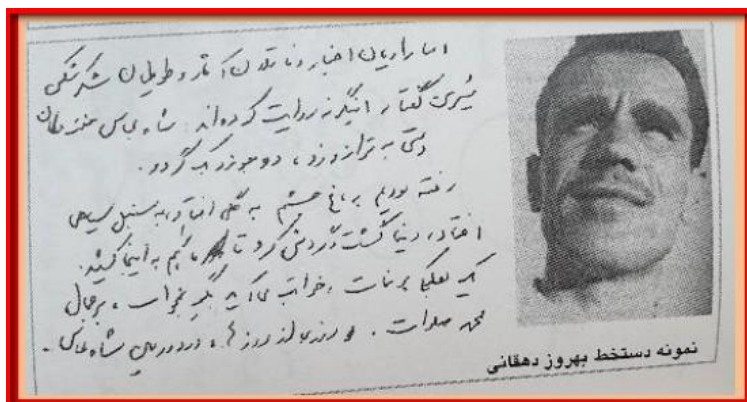
از آن دوره عکسی هم به یادگار مانده که پدر و مادر بهروز (یا به واقع پدر و مادر من و...) را در حالی که آبا با یک کتری روی دست پدر در لباس کار آب می ریزد را نشان می دهد. این عکس دقیقاً مربوط به دوره ای است که از آن صحبت شد و من به یاد دارم که پدر از کار ساختمانی برگشته و روی سکوی پنجره اتاق مان نشسته بود و

آبا طبق معمول هر روز، آب می ریخت تا او دستانش را بشوید. در این موقع بهروز که در دانشسرا درس می خواند و به تازگی یک دوربین عکاسی گیر آورده بود رسید. او که بر خلاف رسم معمول آن روزگار اعتقاد داشت که عکس باید خود واقعیت را نشان دهد و باید همه چیز طبیعی باشد، از همان صحنه طبیعی هر روزه عکس گرفت (در آنجا من طبق معمول با پای برهنه و لباس مندرس در کنار آبا ایستاده بودم که البته در عکس دیده نمی شوم).

مجموع کارهای اقتصادی در این دوره کمک کرد تا لحاف کرسی و چند قلم از ضروری ترین وسایل که همچنان در محبوس خانه "امیر باجی"، پیرزن عجوزه میدانچه در اسارت بودند آزاد شده و به خانه برگردند. من آن روزها و چهره شاد آبا که از میدانچه می آمد و لحاف کرسی را به سختی در بغلش جا داده بود و با خود حمل می کرد را به یاد دارم. هر بار که آبا به خانه "امیر خانم" می رفت، ما بچه ها با دیدن آبا فوری به طرف میدانچه می دویدیم تا چهره زن پیری که به نظر ما یک جادوگر ناپیدا و اسرار آمیز بود را از نزدیک ببینیم.

اگر بخواهم از جو و مسایل مطرح در خانه در دوره سالهای اول جوانی بهروز بگویم باید به مهمانی های شبانه بعد از شام و قصه گفتن در کنار کرسی در اتاقی که با نور یک "لامپا" روشن شده بود اشاره کنم. این یکی از سرگرمی های مردم در آن زمان بود. هم پدر و هم آبا قصه گویای خوبی بودند. قصه های آبا کوتاه بودند که برخی از آنها را بهروز در کتاب "افسانه های آذربایجان" آورده است. اما قصه های پدر حال و هوای دیگری داشتند و چند شب طول می کشیدند تا به آخر برسند. قصه های او یا از داستان های عاشیق ها بودند نظیر داستان های کوراوغلو که عاشیق ها آنها را با ساز تعریف می کردند و یا داستان های طول و درازی بودند که برخی از آنها به صورت کتاب در آمده بودند مثل داستانهای امیر ارسلان، سمک عیار، ملک مجد و... هر کس که داستان های طویل پدر را می شنید به حافظه او آفرین می گفت. جالب است که با اینکه پدر سواد خواندن و نوشتن نداشت اما کتاب امیر ارسلان را از اول کتاب تا به آخر تعریف می کرد. در رابطه با حافظه خوب و اطلاعات پدر، یکبار صمد بهرنگی عزیز گفته بود که: "این مرد سینه اش تاریخ است، هیچکس را ندیدم که وقایع دوره فرقه را به این صورت با جزئیات تعریف کند." بهروز نه فقط در کودکی از داستان های پدر لذت می برد و از آنها تأثیر می گرفت بلکه بعدها که به همراه رفیق صمد بهرنگی دست اندر کار جمع آوری فولکلوریک های آذربایجان شد به مکتوب کردن برخی از داستان ها و شعرهای گفته شده توسط پدر پرداخت. مثلاً او برخی از صحنه های داستان ملک مجد را نوشته بود که داستانی مملو از تمثیل های مردمی و منعکس کننده فراز و نشیب های زندگی های واقعی بود. تا آنجا که در یاد من مانده است ملک مجد به شهرهای مختلفی سفر می کرد و در هر جا با وضعیت خاصی مواجه می شد. یک جا به شهری وارد می شد که ساکنین آن فقط یک چشم داشتند و با رویدادهائی مواجه می شد که نشاندهنده آن بود که آنها دنیا را بسیار تنگ و تاریک می دیدند، برعکس در شهری دیگر با مردمانی مواجه می شد که علاوه بر دو چشم چشمی هم در پشت سر داشتند. اینها انسانهای هشیار و خوب و منطقی بودند و پدر از کارهای خوب آنها می گفت. یا ملک مجد به جایی می رفت که در آنجا همه چیز وارونه بود. سگ را بسته و سنگ را رها کرده بودند؛ درهائی که می بایست باز می بودند بسته شده بودند و برعکس. جلوی اسب استخوان ریخته بودند و جلوی سگ گاه و... داستان ملک مجد برای من که در سنین کودکی بودم دنیای اسرار آمیزی را تصویر می کرد. شهری را تصور می کردم که مردمانش جدی جدی چشمان کوچک و تنگی داشتند و چهار دست و پا راه می رفتند و کارهای شرور آمیزی انجام می دادند. من به وقایع بدی که در آنجا اتفاق می افتاد فکر می کردم و بعد شهری که مردمانش وارسته بودند و یک چشم اضافی هم در پشت سرشان بود را در ذهن برای خودم مجسم می کردم. اینها همه برای من و بچه های دیگر خوش آیند و اسرار آمیز بودند گرچه من هنوز قادر نبودم مفهوم واقعی تمثیل هائی که در این داستان از زندگی واقعی تشریح

می شد را درک کنم. پدر در اول داستان شعر بلندی می خواند که بهروز آن را هم نوشته بود و بعدها این شعر را برای انتشار به مجله آرش که در تهران منتشر می شد فرستاد.



سیروس طاهباز، سردبیر این نشریه چند سالی پس از شهادت بهروز قسمت اول این شعر را با دستخط خود بهروز چاپ کرد و من همیشه با حسرت گفته ام که ای کاش همه شعر و همه دستخط بهروز به چاپ می رسید و حیف که چنین نبود. دستخط بهروز در کتاب "برادرم صمد بهرنگی روایت زندگی و مرگ او"، اسد بهرنگی نیز چاپ شده است.

تا جایی که به یاد دارم پس از مقدمه اول که این طوری شروع می شد، به ترکی: "اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شیرین گوفتار، چون بنله روایت ایلی بیپ لر: شاه عباس جنت مکان، ترازیه وردی تکان، ایکی گوز بیر کرده کان، سیندراخ بیباخ ناقیلی دی یاخ. گنت میشدیم باغا، گوزوم بیر گوله دوشدی، سیاهی سنبوله دوشدی، دنیا گردش ویردی دولاندی گلدی بیزیم کی ده بنله دو شدی...".

پدر ادامه این شعر را با شرح حال یک انسان از زمان نطفه بستن اش در شکم مادر شروع می کرد و قدم به قدم وضع این انسان را از پیش از تولدش تا تولد و تا مرحله های دوره کودکی تا مراحل جوانی و پیری و خلاصه تا رسیدن به مرحله مرگ توصیف می کرد. مثلاً در رابطه با عنفوان جوانی چنین چیزی در یادم مانده که در رابطه با بیست سالگی شعر به این صورت بود، به ترکی: "یئرمی یاشیندا گلمزدی گوزومه ایران و توران (در بیست سالگی ایران و توران را هم به هیچ نمی گرفتم. یعنی انگار همه چیز در دستان من بودند). در یک جا شعر به این صورت بود به ترکی: "یئتیشدیم قیخ یاشیما اولدیم بیر جوان...". (به چهل سالگی ام رسیدم و حسابی جوان شدم) که همگی می زدند زیر خنده و می گفتند تازه در چهل سالگی جوان شدی؟ برای بچه ها این شعرها جذابیت نداشت و همه منتظر بودند که اصل داستان شروع شود و حتی از طولانی شدن مقدمه ابراز خستگی می کردند و با اصرار به پدر می گفتند که خود قصه را بگوید. مثلاً وقتی این قسمت گفته می شد که "ایکی گوز بیر گیرده کان سیندراخ یئیاق ناقلی دیباخ" (دو عدد جوژ یک عدد گردو، بشکنیم و داستان را بگوئیم)، ما خوشحال می شدیم که قصه دارد شروع می شود. ولی چنین نبود و شعر هنوز ادامه پیدا میکرد و دماغ شدن و بعد بی صبری بعدی بچه ها را باعث می شد. تازه قصه گفتن پدر علاوه بر شعرهای اول، آداب و رسوم خاصی هم داشت. از آنجا که قصه طولانی بود در یک شب فقط قسمتی از آن را می گفت و معمولاً قصه را در یک جای بسیار هیجانی نیمه تمام می گذاشت. در این حالت همگی به او اصرار می کردیم که کمی دیگر از قصه را بگوید و او گاهی به خواستهها پاسخ مثبت می داد. اما باز قصه را در جایی قطع می کرد که همگی مشتاق بودند باز ادامه پیدا کند که البته ادامه آن به شبی دیگر محول می شد. در ضمن یکی دیگر از مشغولیات خانواده در شبهای زمستان طرح معما بود که به همدیگر می گفتند و جواب می دادند. بیشتر آنها هم در کتاب "تاپماجالار، قوشماجالار" ("مثل ها و چیستان ها") که تألیف بهروز دهقانی و صمد بهرنگی می باشد آورده شده اند.

(ادامه دارد)